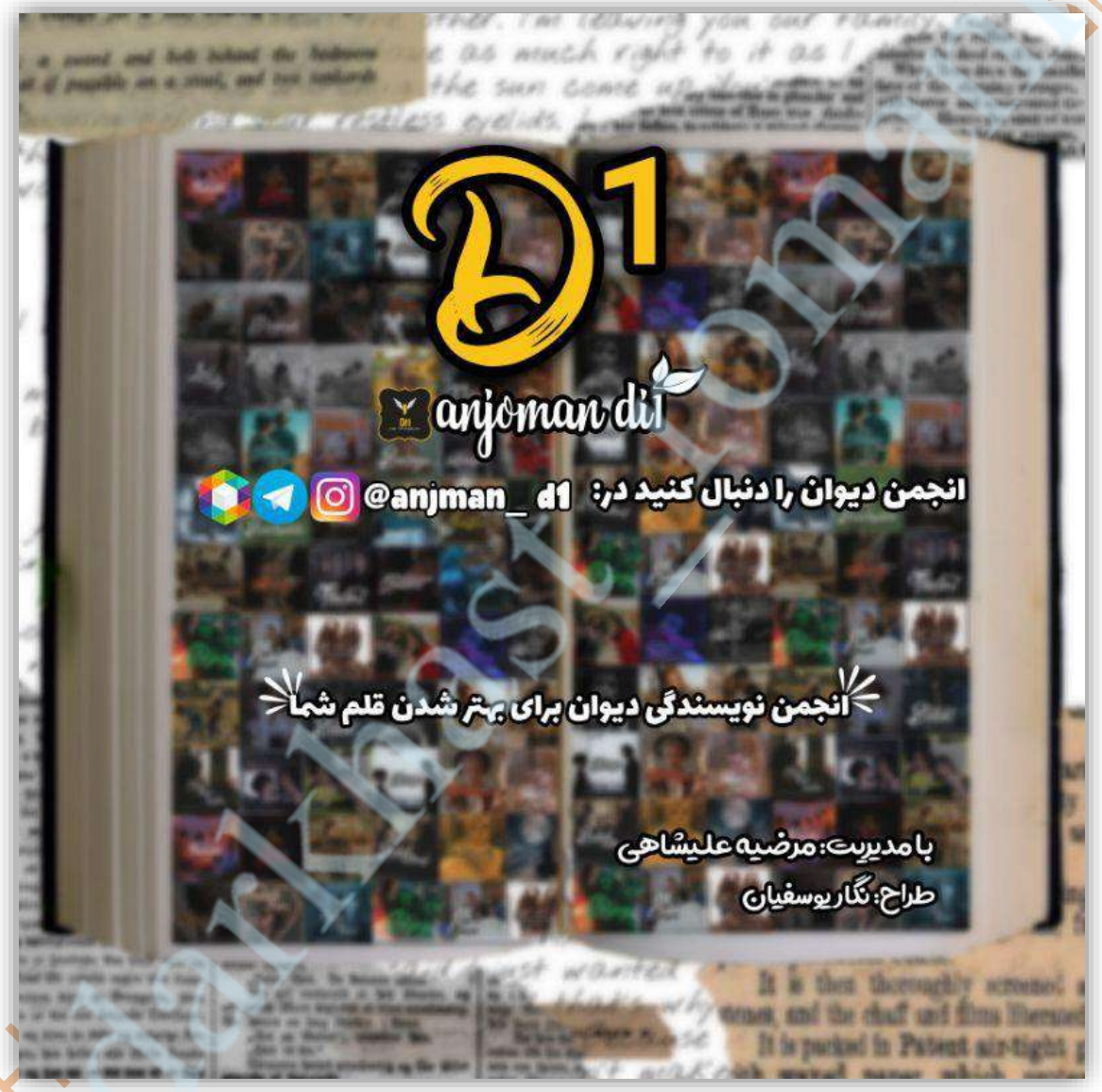

D1
anjoman di1
@anjman_ d1 انجمن دیوان را دنبال کنید در:
انجمن نویسندگی دیوان برای بهتر شدن قلم شما
با مدیریت: مرضیه علیشاهی
طراح: نگار یوسفیان


@anjman_D1
دی
D1
نویسنده: ماهی.ر
طراح: ونوس عبادی
غضنفر کله فروش
Ghazanfare Kalle Forosh
با تو خوردن کله پاچه هم حال می‌ده
Happyvalentime

نام داستان: غضنفر کله‌فروش

نویسنده: ماهی.ر | کاربر انجمن دیوان

ژانر: عاشقانه، طنز

خلاصه:

همه‌چیز از یک روز بارانی شروع شد، روزی که دختر قصه دنبال یارش می‌گشت و نمی‌دانست لحظاتی دگر خدا برایش نشانه‌ای از او می‌فرستد.

شاید در همان هنگام، دهن به دهن شدن با پسرک برایش جذاب بود؛ اما او که نمی‌دانست بعدها چه جنگ‌هایی انتظارش را می‌کشد و آن جنگ در حین سود داشتن باعث می‌شود که از کار چندین و چندساله‌اش اخراج شود.

آن کار چیست؟ سرنوشتش به کجا ختم می‌شود؟

مقدمه:

منتظر یه برخورد عاشقانه بودم، منتظر گرمی تنت با حصار دست‌هات بودم، منتظر دوتا چشم‌های سیاه و زیبات بودم؛ منتظر بودم با دوستت دارم کل قلبم رو اکلیلی کنی! اما چی شد؟

با کله‌ی گوسفندی روبه‌رو شدم که با چشم‌های از حدقه بیرون زده نگاهم می‌کرد!

نگاهی سرشار از حس بد اما چی شد؟

با دیدن صاحب کله کل افکارم پوچ شد و من با همون گرمی نگاهش به زندگی رسیدم، آره درسته با همون کله!

هی چه هوای خوبی!

این هوا فقط واسه‌ی فساد حال می‌ده اما مشکل اساسی اینِ که شخص مفسد نیست.

به خیابون که خیس از بارون بود نگاه کردم، هر از گاهی رعد و برق می‌زد و درست مثل بچه‌های دو ساله تندتند می‌رفتم تا نزدیک درخت نباشم.

الان باید این دستی که چتر رو گرفته درواقع باید توی دست یه مفسد باشه!

ای خدا چرا من رو نمی‌بینی؟

آهی از بدبختی و بی‌عشقی کشید؛ همین‌جوری که سرم پایین بود راه می‌رفتم که یهویی با پرت شدن سر یه گوسفند اون هم دقیق جلوی پام اصلا نفهمیدم چجوری اون صدای بلند از گلوم خارج شد و چنان جیغی زدم که مطمئنم الان گوسفنده زنده می‌شه و دهنم رو می‌گیره، وای چقدر توصیف کردن این قیافه روبه‌روم سخت و چندش بود!

آه-آه یه کله‌ی سیاه با پشم‌های یکی در میون، دندون‌هاش کثیف و پر از علف بود، چشم‌هاش از حدقه بیرون زده بود و توی چشم‌های من زل زده بود.

دلم می‌خواست یه جیغ بلندتر بکشم اما دوست داشتم بدونم کدوم بشر بوقی این کله‌ی چندش رو جلوم انداخته.

یواش-یواش همون‌جور که نگاهم به چشم‌های گوسفنده بود سرم رو بالا بردم و به شخصی که... و بله با دیدن شخص تموم ذهنم خالی شد! و اینجاست که می‌گن «ا... و اکبر این همه جلال!»

یه پسر به‌شدت زیبا، زیبا که چه عرض کنم در واقع از اون تیکه‌ای‌ها بود.

بزرگترین انجمن نویسندگی در روبیکا @anjman-D1

چشم‌های کشیده و مشکی با ابروهای پر که از ابروهای منی که دختر بودم تمیزتر بود.

صورتش درکل باحال بود، یه جورایی مثل پسرهای دیگه ولی کمی خوشگل‌تر بود.

کم-کم نگاهم به لباس‌هاش کشیده شد، صبر کن مثل این که یه اشتباهی شده!

یعنی چی؟ چرا باید لباس یه آدمی تنش باشه که توی کله‌پزی کار می‌کنه؟

تازه داشتم موقعیت رو درک می‌کردم، این همونیه که کله رو انداخته.

به زور جلوی خندم گرفتم، من رو بگو فکر کردم این یه دکتری، مهندسی یا حداقل دست کمِ-کمش معلم باشه اما مثل این که باز هم خیالات صورتی بود و با یه کله‌فروش روبه‌رو شدیم.

وقتی نگاه خیرم رو دید با پررویی گفت:

- چیه؟ نگاه داره؟

به تابلوی بالای مغازه نگاه کردم، توی عمرم پا توی همچین جاهایی نذاشته و نمی‌ذارم.

کله‌پزی اصغر آقا؟ وای این چه اسم سمیه؟

با خنده روبه پسره گفتم:

- دیدن خر صفا داره! خر هم دارین؟

دستش رو به کمرش زد و با چشم‌های ریز شده گفت:

- تو بیای توی مغازه نیازی به خر نداریم!

درواقع هیچ‌وقت ضایع کردن به من نیومده بود چون همیشه خودم ضایع می‌شدم. وقتی دید موفق شده پوزخندی زد، با چندشی نگاهش کردم و گفتم:

بزرگترین انجمن نویسندگی در روبیکا @anjman-D1

- حالا انگار خیلی کار شاخی می‌کنی.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- گارسونم!

این‌بار نتونستم جلوی خندم رو نگه دارم و زدم زیر خنده! لعنتی آخه گارسون؟ با صدای تحلیل رفته گفتم:

- مگه کله‌پزی اصغر آقا هم نیاز به گارسون داره؟ انگار رستوران هشت ستارست!

اخمی کرد، انگار بهش برخورده بود که این حرف رو زدم.

- خوب شد همون پارسال جوابت به خواستگاریم منفی بود! درضمن رستوران هشت ستاره نداریم اون هتله مجیدجان!

با بهت نگاهش کردم، خواستگاری؟ از من؟

کم-کم چشم‌هام گرد شدن که دوباره ادامه داد:

- همونی که ندیده و نشناخته به‌خاطر شغلش ردش کردی!

آره درست یادمه، شغلش کله‌پزی بود و خیلی محترمانه رد شد؛ اما اصلا قیافش رو ندیدم همش تصورم از این‌جور شغل‌ها این بود که یه مرد با سیبیل‌های چنگیزی پشت میز نشسته اما این کجا و اون کجا؟

درواقع از اون موقع دیگه خواستگار نداشتم فکر کنم آه گوسفندها دامنم رو گرفته.

- حالا چی می‌خوای مثل آینه اینجایی؟

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و با حرص گفتم:

@anjman-D1 بزرگترین انجمن نویسندگی در روبیکا

- کلت رو بکش کنار با اون چشم‌هاش!

کله رو از روی زمین برداشت و گفت:

- بفرمایید در خدمت باشیم خانم مهندس!

گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و نگاهم رو از چشم‌های شیطونش گرفتم و نمی‌دونم این لقب از کجا دراومد که بهش گفتم:

- در خدمت عمت باش غضنفر کله‌فروش!

یه چندثانیه هردومون بعد از این حرفم به همدیگه نگاه می‌کردیم که یهویی به خودش اومد و گفت:

- خوش اومدی کلثوم جان!

کلثوم؟ با من بود؟ اوکی می‌دونم چیکار کنم که حالیت بشه نباید با من در بیفتی غضنفر جان!

لبخند دندون‌نما و چشمکی زدم گفتم:

- یه دست کلپچ مهمونم می‌کنی؟

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد البته خیلی هم جای تعجب نداشت که چرا این‌جوری نگاه می‌کنه چون تا همین دودقیقه‌ی پیش با طرز صبحت کردنم می‌خواستم دولپی قورتش بدم و الان با چشمک حرف می‌زنم.

با تردید سرش رو تکون داد و دستش رو سمت در ورودی دراز کرد.

وارد سالن شدم، آب دهنم قورت دادم و به کله‌هایی که توی دیگ آب می‌جوشیدن نگاه کردم، مگه اینجا آشپزخونه نداره؟ خیلی حال بهم زنه.

بزرگترین انجمن نویسندگی در روبیکا @anjman-D1

پشت یکی از میزها نشستم و به چهره‌ی منتظر غضنفر نگاه کردم حتی انقدر ازش بی‌خبر بودم که اسم اصلیش رو هم نمی‌دونستم.

- چیه؟ چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟

شونه‌ای بالا انداخت، یکم نزدیک‌تر اومد و گفت:

- چی می‌خوری؟

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و با پوکری گفتم:

- جوری می‌گی چی می‌خوری انگار منوی خاصی دارین! یه کله‌پاچه که دیگه این کارها رو نداره.

روی میز خم شد و با اخم و کمی صدای عصبانی مانند گفت:

- منظورم از چی می‌خوری؛ یعنی مغز می‌خوری؟ زبون می‌خوری؟ چشم می‌خوری؟ پاچه می‌خوری؟ چی می‌خوری دقیقا؟

حالت تهوع داشتم و نمی‌تونستم کاری بکنم برای همین به زور گفتم:

- چشم می‌خورم!

سرش رو تکون داد و از جلوی میز محو شد؛ به سالنی که داخل اون بودم نگاه کردم، جای تمیزی بود البته تعجب‌آور نبود چون اگر تمیز نباشه از نظر بهداشت به مشکل می‌خوره.

شاید روی هم رفته کلا بیست‌تا میز که هر میز شش‌تا صندلی داشت، طرف چپ سالن یه میز خیلی بزرگ که پشت اون دیگ و کاسه و این چیزها بود.

سه‌نفر کار می‌کردن، یه مرد پیر که سنش می‌خورد به پنجاه‌سال و غضنفر و یه پسر دیگه!

بزرگترین انجمن نویسندگی در روبیکا @anjman-D1

به بشقابی که جلوم گذاشته شد نگاه کردم،

حدودا دوتا چشم بود فکر کنم، به غضنفر نگاه کردم با شیطنت به من خیره شده بود.

بدون این که اجازه‌ای بگیره روی صندلی روبه‌روم نشست، ژست خیلی جذابی گرفت و دست‌هاش رو زیر بغلش زد و گفت:

- می‌دونم می‌خوای یه کاری بکنی، واسه‌ی همین تا وقتی که این دوتا چشم رو می‌خوری همین‌جا می‌شینم.

رو دست خوردم و کاری نمی‌تونستم بکنم برای همین لبخند محوی زدم و با قاشق به چشم توی بشقاب ضربه زدم.

من واقعا دوست نداشتم و یه جورایی چندشم می‌شد. یکم به غضنفر نگاه کردم که با خنده‌ی بلندی گفت:

- تو که دوست نداشتی چرا خودت رو توی دردسر انداختی؟

دهن کجی کردم و از پشت میز بلند شدم، تنه‌ی محکمی بهش زدم و از کنارش رد و از در خارج شدم.

نفس عمیقی کشیدم، بارون بند اومده بود و نیازی به چتر نداشتم.

چتر رو به دستم آویزون کردم و راه خونه رو در پیش گرفتم.

تندتند راه می‌رفتم و اصلا مهم نبود که اگر لیز بخورم بدبخت می‌شم؛ به سرازیری که رسیدم با بدبختی به زمین نگاه کردم، کف کفشم لیز بود و صد درصد زمین می‌خوردم.

به یه عده پسر که نگاهم می‌کردن چشم غره رفتم و همین که پای چپم رو جلو گذاشتم لیز خوردم، احساس می‌کردم خشتکم پاره شد.

بزرگترین انجمن نویسندگی در روبیکا @anjman-D1

به شلوار خیسم نگاه کردم، بدبخت‌تر از من صد درصد توی این دنیا که هیچ توی اون دنیا هم نیست.

به پسره که از خنده روبه ترکیدن بود نگاه کردم و گفتم:

- نخند، کِرم دندون‌هات سرما می‌خورن!

با این حرف من خنده‌ی دوست‌هاش بیشتر شد و هرچهارنفرشون مثل اسب آبی در حال زایمان می‌خندیدن.

با کلافگی از روی زمین بلند شدم، هودیم رو به ضرب تکون دادم و بی‌توجه به پسرها راهم رو پیش گرفتم.

به خونه که رسیدم بعد از عوض کردن لباس‌هام سریع کنار مامان نشستم.

این که درمورد یه خواستگاری حرف بزنم که پارسال درموردش فقط یه کلام گفته بودن اصلا و ابدا منطقی نبود.

با استرس مفصل‌های انگشت‌هام رو شکستم و گفتم:

- مامان؟ یادته پارسال یه پسر اومد خواستگاریم بعد گفتی توی کله‌پزی کار می‌کنه؟

از بالای عینکش با تعجب نگاهم کرد و سرش رو تکون داد.

- آره یادمه، چطور؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- امروز کلش رو انداخت جلوم!

با چشم‌های گرد چندثانیه نگاهم کرد که فهمیدم جمله‌ی درستی نبود، تصحیحش کردم و سریع گفتم:

بزرگترین انجمن نویسندگی در روبیکا @anjman-D1

- نه؛ یعنی چیزه... کله‌ی گوسفندش افتاد جلوی پاهای من!

خندید و «باشه»ای گفت که با پرویی گفتم:

- خیلی خوشگل بود!

لب پایینش رو به دندون گرفت و با تهدید اسمم رو صدا زد.

- کوثر خجالت بکش! پارسال که خوب چنگیز-چنگیز می‌کردی و می‌گفتی کسی که توی کله‌پزی کار می‌کنه نمی‌تونه شوهر یه خانم مهندس باشه، حالا چی شد؟

لب‌هام رو غنچه کردم، یکی از دکمه‌های مانتویی که مامانم می‌دوخت رو برداشتم و همون‌جور که توی دستم می‌چرخوندمش گفتم:

- به وا... اگر الان بیاد جواب مثبت می‌دم! خب من نمی‌دونستم انقدر خوشگله.

دیگه چشم‌های مامانم از اینی که بود گردتر نمی‌شد، احساس می‌کردم نگاهش بدجور زیرنویس داره ولی خب حقیقت همیشه تلخه؛ با لبخند خیلی خیلی کوچیکی گفت:

- کوثر عزیزم نظرت چیه بری توی اتاقت و در رو هم ببندی؟

این یه تهدید نبود بلکه هشدار برای منی بود که بدجور پرو شده بودم.

سریع از روی زمین بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم، یه اتاق کاملا صورتی و بنفش که هر کس واردش می‌شد به‌نظرم سر گیجه می‌گرفت.

یه طرف اتاق پر از کاکتوس بود گرچه همه می‌گفتن کاکتوس انرژی منفی داره ولی من عاشقشون بودم! میز مطالعه‌ی صورتی یه طرف اتاق بود و تخت و کمدم با قفسه‌ی کتاب‌هام بنفش بود! دست از سر اتاق بی‌چاره برداشتم و خودم رو روی تخت پرت کردم.

بزرگترین انجمن نویسندگی در روبیکا @anjman-D1

گوشیم رو از روی میز بغلِ تخت برداشتم و نگاهی به محتوای داخلش انداختم؛ از واتساپ حدود سیصدتا پیام داشتم، با کنجکاوی گروهی که برای بچه‌های شرکت بود رو باز کردم.

از پیام اول که سرگروه بچه‌ها خبر داده بود که باید طرح جدید بزنیم شروع به خوندن کردم، بنر تبلیغاتی برای یه کله‌پزی؟ خدایا چرا امروز ناف من رو با کله‌پزی بریدی؟

با قیافه‌ای ترکیده به ادامه‌ی پیام‌ها پرداختم، همش داشتن مسخره می‌کردن که چرا باید تبلیغ کنن؟ گرچه از نظر من شغل خیلی بدی بود ولی باز هم از اون کار یه عده نون در میاوردن، شروع به تایپ کردم تا ببینم کار رو کی باید طراحی کنه.

با جوابی که یکی از پسرها داد با چشم‌های ثابت شده فقط به پیام نگاه می‌کردم؛ منظورش منم؟ چرا من؟ آخه چجوری یه بنر برای تبلیغات کله‌پاچه بزنم؟ مثلا بنویسم بفرمایید کلپچ؟ زندگیت رو با کلپچ بساز! چه مسخره! هنوز ماجرا جالب نشده بود تا این که با دیدن پیام بعدی و آدرس کله‌پزی دیگه نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم. به ضرب روی تخت نشستم و با دست‌های سرد شده به پیام نگاه می‌کردم.

باورم نمی‌شد! دقیق همون کله‌پزی که غضنفر کار می‌کنه؟ نمی‌دونم باید خوشحال باشم یا ناراحت! خوشحال برای تلافی و ناراحت برای؟

درواقع ناراحتی وجود نداره، این بهترین فرصته تا غضنفر رو به زمین بکوبم تا بفهمه در افتادن با کوثر و دادن لقب کلثوم چه عواقبی داره فقط به یه عکس نیاز داشتم اون هم عکس غضنفر خان، نفس عمیقی کشیدم و دوباره به سالن برگشتم.

بزرگترین انجمن نویسندگی در روبیکا @anjman-D1

تنها کاری که می‌تونستم بکنم این بود که از دوربین مداربسته‌ی محل کمک بگیرم اون هم کسی جز مریم خانم نبود؛ مطمئنم اون عکس غضنفر رو داره، درست یادمه پارسال که اومده بودن خواستگاری مامان می‌گفت مریم خانم با خاله‌ی پسره دوسته و این یعنی این که کوثر خانم نونت توی روغن افتاده.

با ذوق به سمت حیاط رفتم که با صدای مامان سر جام متوقف شدم، به سمتش چرخیدم و کنجکاو نگاهش کردم که گفت:

- جایی تشریف می‌برین؟

اگر می‌گفتم می‌خوام برم پیش مریم خانم تا نمی‌فهمید دلیلش چیه ول کن ماجرا نبود.

اول باید به لباسم نگاه کنم تا مطمئن بشم واقعا برای حرفی که می‌خوام بزنم مناسبه یا نه، با دیدن یه هودی ساده‌ی مشکی و شلوار لی سریع گفتم:

- پارک، میای؟

آخه این هم سوال بود؟ مگه می‌خواستم برم پارک که تعارف هم می‌زدم؟ این وسط فقط خدا-خدا می‌کردم یه وقت مامان نگه میام وگرنه خودم رو از وسط به دوتا نیم مساوی تقسیم می‌کردم، یکم نگاهم کرد و سرش رو به علامت «منفی» تکون داد همین حرکت کافی بود تا مثل یوزپلنگ تا پشت در خونه بدوم.

خونشون دقیق روبه‌روی ما بود و این کار من رو راحت‌تر می‌کرد.

می‌دونستم طبق معمول پشت پنجره نشسته و الان کل حرکات من رو زیر نظر داره، واسه‌ی همین از پشت در گفتم:

- مریم جون، می‌تونم بیام داخل؟

بزرگترین انجمن نویسندگی در روبیکا @anjman-D1

و کاملا حدسم درست از آب دراومد و سرش رو از پشت پرده بیرون آورد و با دیدن من، پوست تخمه‌ی توی دهنش رو به بیرون فوت کرد و گفت:

- بیا تو کوثر!

با لبخند در خونشون رو هل دادم و وارد شدم؛ از حیاط پر از درخت و قشنگشون رد شدم، اتاقی که مریم داخلش بود دقیق با فاصله‌ی پنج یا شش متری کنار در خونه بود.

کفش‌هام رو درآوردم و وارد اتاقش شدم مثل دفعه‌های قبل که اومده بودم یه کاسه تخمه و بشقاب جلوی دستش بود.

- سلام کوثر چخبر؟ اتفاقی افتاده اومدی؟

نگاهی به دور تا دور اتاقش انداختم، پر از خالی بود.

یه لحظه خودم هم از حرفم هنگ کردم، پر از خالی چه صیغه‌ای بود؟ خدا دونه!

کنارش نشستم و بدون هیچ مقدمه چینی‌ای گفتم:

- خواستگار کله‌فروش من رو یادته؟

یه تای ابروش رو بالا انداخت و با یکم فکر تلنگری زد و گفت:

- علیرضا رو می‌گی؟

پس اسمش علیرضا بود. به خدا به اسم و قیافش نمی‌اومد توی کله‌پزی کار کنه البته مطمئن نبودم که خودش باشه ولی خب غیر از این کله‌پز، کله‌پز دیگه‌ای سراغم نیومده بود!

- آره همون، می‌تونی واسم عکسش رو جور کنی؟ بدجور کاریش دارم.

بزرگترین انجمن نویسندگی در روبیکا @anjman-D1

با چشم‌های ریز نگاهم کرد، شاید پیش خودش فکر می‌کنه یه دختر که سال پیش سر این خواستگار زمین و زمان رو بهم می‌دوخته چرا الان باید عکسش رو بخواد؟

- خب، نمی‌تونم بگم ولی قول می‌دم بعداً بگم!

پوستِ تخمه‌ی روی لبش رو فوت کرد به سمتم و گوشیش رو برداشت، حدودا پنج دقیقه گذشت و من هم واسه‌ی این که بیکار نباشم یکم تخمه خوردم.

صدای تق‌تق شکستن تخمه‌ها سکوت اتاق رو خراب کرده بود، یهو به سمتم برگشت و گفت:

- همین عکس رو دارم ببین به دردت می‌خوره یا نه!

با ذوق تخمه‌های توی مشتم رو توی کاسه ریختم و گوشی رو ازش گرفتم؛ این همون عکسی بود که می‌خواستم، یه عکس کاملا قدی که توی برف گرفته بود. یه پالتوی بلند مشکی با نیم‌بوت پوشیده بود دستش پشت کمرش بود و این ژست برای من بی‌نظیر بود.

با خنده روبه مریم که بی‌خیال به من زل زده بود نگاه کردم و گفتم:

- بفرست واتساپ!

سرش رو تکون داد، سریع از روی زمین بلند شدم و بدون توجه به این که خداحافظی نکردم به سمت خونه‌ی خودمون رفتم.

مامانم دیگه واقعا از کارهای من تعجب کرده بود ولی اون‌قدر برای کارم ذوق داشتم که به فکر سوال و جواب‌های مامان نبودم.

پای لپتاپم نشستم و برنامه‌ی فتوشاپ رو باز کردم و سریع عکس رو از روی گوشیم به لپتاپ منتقل کردم؛ از گوگل عزیزتر از جانم عکس گوسفند گرفتم، چندتا لباس چوپان هم گرفتم.

بزرگترین انجمن نویسندگی در روبیکا @anjman-D1

حالا وقت؟ وقت خراب کاری بود، با شیطنت به عکسش نگاه کردم شاید هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد یه روزی قراره این عکس تبدیل به همچین چیزی بشه.

صورتش رو برش زدم و روی بدن یه چوپان گذاشتم و بلند-بلند به کارم خندیدم، لعنتی خیلی خوب شد! دقیق شبیه چوپان‌ها بود.

یه چوب هم کنارش روی گوسفند به دستش دادم، قاب بنر رو هم گوسفندهای کوچیک‌تری گذاشتم؛ به این می‌گن یه بنر درجه یک!

متن رو با فونت خیلی بزرگ جوری که توی دید باشه نوشتم.

- روزت رو با من شروع کن!

داشتن یک روز خوب با تضمین بالا فقط کافیه بیای پیش غضنفر تا بهترین کلپچ رو به بدن بزنی!

دوباره صدای خندم بلند شد.

شاید این یکی از نشونه‌های روانی شدن باشه ولی این بهترین حس دنیا بود و فقط منتظر اون لحظه‌ای هستم که قیافش رو ببینم!

پایینش شماره‌ی تلفن و همراهی که بهم داده بودن زدم و ذخیرش کردم، تنها چیزی که نیاز داشت این بود که چاپ بشه و روی برد نصب بشه و کار سختی بود چون مطمئن بودم از بچه‌های شرکتمون هیچ‌کدوم این کار رو به عهده نمی‌گرفتن و یا حتی خودم هم می‌دونستم بعد از این کارم صد درصد اخراج می‌شم اما چی؟ باز هم انجامش می‌دم. لبخندی زدم و با یادآوری یکی از دوست‌هام که توی همین کارِ سریع دنبال اسمش گشتم. صدتا فاطمه توی گوشی من سیو بود و نمی‌دونستم کدوم رو باید بزنم، شانسی-شانسی یکی از شماره‌ها رو گرفتم و گوشی رو روی گوشم قرار دادم.

- بله؟

بزرگترین انجمن نویسندگی در روبیکا @anjman-D1

آب دهنم قورت دادم و با نفس عمیقی جوابش رو دادم:

- سلام خانم حسینی؟

مکث کوتاهی کرد و با بهت گفت:

- کوثر؟ خانم حسینی چیه؟ می‌خوای بگی نمی‌شناسی؟

با شنیدن این حرفش شروع به احوال پرسی کردم و خیلی مختصر واسش کل ماجرا رو تعریف کردم، گرچه مخالف بود و می‌گفت این کار رو انجام نمی‌ده؛ اما با اصرارهای من و بغض ساختگیم همه‌چی حل شد و الان فقط باید منتظر دیدن قیافه‌ی غضنفر باشم.

***

سرخوش‌تر از همیشه از خونه بیرون زدم و سوار آژانس شدم، برای این که بیکار نباشم گوشیم رو درآوردم و نگاهی به صحفه انداختم؛ از صحفه‌ی سیاه گوشی قیافه‌ی قشنگ و پر از نورانیم مشخص بود البته تعریف از خود نباشه!

امروز بهتر از همیشه بودم، شاید به‌خاطر نصب اون بنر بود یا قرار بود یه اتفاق دیگه بیفته به هرحال نمی‌دونم فقط امیدوارم این خوشی اول صبح تا آخر شب باشه و یهو زیر دل و رودم نزنه!

کمی موشکافانه به خودم نگاه کردم، مژه‌های ریمل خورده، لب‌های صورتی شده و موهایی که یه بافت ساده جلوش زده بودم و مقنعم رو تا وسط سرم گذاشته بودم؛ با صدای راننده به خودم اومدم و مثل آدم‌های خنگ نگاهش کردم که اشاره‌ای به بیرون کرد، با دیدن اسم شرکت سریع از ماشین پیاده شدم و پول رو حساب کردم و می‌تونم بگم هنوز پاهام رو توی شرکت نذاشته بودم که یهویی بچه‌ها نزدیکم شدن و فهمیدنش سخت نبود، شاهکار قشنگم رو دیده بودن و

بزرگترین انجمن نویسندگی در روبیکا @anjman-D1

شاید واسشون خیلی تعجب‌آور بود که چجوری من یه کاری رو مثل آدم تحویل دادم گرچه فقط زمانش آدمی‌زاد بود وگرنه مدلش منفی افتضاح بود.

علی یکی از پسرهایی که طراح شرکت بود گفت:

- کوثر خانم رئیس باهات کار داره!

با شنیدن حرفش لبخندم جمع شد، دیدین گفتم خوشحالی به من نیومده؟! الانه که اخراج بشم و اصلا مشکلی ندارم.

سعی داشتم یه کاری بکنم که آروم باشم؛

یعنی جدی-جدی اخراجم؟

مونده بودم بین دو راهی که برم یا نرم؟

به علی نگاهی انداختم، ابرویی بالا انداخت مثل این که از این هم آبی گرم نمی‌شه.

همین‌جوری که زیر لب با استرس آهنگی زمزمه می‌کردم به سمت اتاق رئیس رفتم.

- توی کلاس منتظر زنگ تفریح می‌شینم/ شاید این زنگ بخوره توی حیاط تو رو ببینم/ سر زنگ هندسه می‌گم این درس‌ها بسه/ کاشکی این زنگ بخوره دل به دلدار برسه... حالا دل به...

با دیدن کفش‌های مشکی و واکس خورده‌ی خیلی شیکی که دقیق روبه‌روی چشم‌هام قرار گرفت ادامه‌ی آهنگ رو یادم رفت.

این کفش‌ها برای کسی جز آقای مدرسی نبود.

سرم رو بالا گرفتم، با استرس نگاهش کردم و لبخند ژکوندی زدم.

بزرگترین انجمن نویسندگی در روبیکا @anjman-D1

- که دل به دلدار برسه، آره کوثر خانم؟

با دیدن اخم‌هاش احساس کردم قلبم توی شلوارمه.

- سلام آقای...

هنوز حرفم تموم نشده بود که عربده‌ای زد و با صدای خشمگینی گفت:

- مگه من مسخره‌ی شما هستم خانم جعفری؟ چند سالتونه؟ این چه بنری بود تحویل دادین؟ چرا بدون رصد اون رو روی برد فرستادی؟ درجا اخراجی!

بعد از تموم شدن حرفش دستش رو به سمت در خروجی دراز کرد؛ از درون دلم می‌خواست گریه کنم ولی مثلا از روی ظاهر لبخندی زدم و گفتم:

- وسایل‌هام جمع می‌کنم و می‌رم.

با بهت نگاهم کرد، شاید الان فکر می‌کنه که چرا گریه و زاری نکردم! باید بگم که بنده دکترای بازیگری دارم.

بدون این که به نگاهش توجهی بکنم به سمت اتاق قشنگم رفتم، اتاقی که برای داشتنش کلی تلاش کرده بودم و الان به راحتی باید از دستش می‌دادم.

به دور تا دور اتاق که دکور سفید و سیاه داشت نگاه کردم.

یه میز که طرح جلوش با چوب، صندلی چوبی، گلدون‌های گل شمعدونی و در آخر مبل روبه‌روی میز، همه و همه متعلق به من بود، منی که برای داشتن این شغل به همه‌ی دخترهای محل پز می‌دادم.

فکر کنم نصف بغض الانم برای همین مسئله بود!

همه‌ی وسایل‌هام رو جمع کردم که فقط یه چندتا کتاب بود، روی میز گذاشتم و دوباره به سالن برگشتم و به سمت اتاق رئیس رفتم.

بزرگترین انجمن نویسندگی در روبیکا @anjman-D1

همین که از اتاق بیرون رفتم رئیس روبه‌روم ظاهر شد.

- داری می‌ری جعفری؟

مثل بدبخت‌های توی پارک به زمین زل زدم و گفتم:

- بله آقا به لطف شما!

در جواب حرفم سری تکون داد و گفت:

- بهمون سر می‌زنی که؟

شونه‌ای بالا انداختم، این مرد با این که این همه مهربون بود چرا باید من رو اخراج می‌کرد؟ مثل همیشه با مزه پرونی گفتم:

- سر می‌زنم راستی آقا ازم خواستگاری نکردین که موندنی بشم، عوضش می‌خواین عکسم رو بدمتون تا هروقت دلتون واسم تنگ شد نگاهش کنید؟

خندید و مثل همیشه به این حرف‌های یهویی و چرت من عادت داشت.

- به هرحال امیدوارم توی شرکت بعدی مثل این شرکت به سرت نزنه که از کارت اخراج بشی دخترم!

بدون توجه به قسمت اول حرفش با حرص ساختگی و شوخی گفتم:

- اه رئیس دم آخری دخترم چیه؟! یه جمله‌ی عاشقانه بگید مثل خداحافظی جک از رز توی تایتانیک داخل ذهنم حک بشه.

خنده‌ی روی لبش وسعت گرفت و درحالی که از کنارم رد می‌شد گفت:

- خداحافظ.

بزرگترین انجمن نویسندگی در روبیکا @anjman-D1

نفس عمیقی کشیدم و به سمت حسابداری رفتم، والا الکی نبود که باید حساب این یه‌ماه رو بهم می‌دادن یهویی زد و من فردا، پس فردا افتادم مردم، حسابم اینجا بمونه که چی بشه؟

***

بعد از اون روز پر از حاشیه فقط می‌خواستم برم و قیافه‌ی علیرضا رو ببینم؛ واقعا می‌خواستم بفهمم چیکارم می‌کنه، این که می‌گن کرم از خودِ درخته واقعا حرف درستیه!

وقتی به کله‌پزی رسیدم تنها چیزی که دیدم نزدیک صدنفر آدم بود.

همین‌جوری خشک شده وایستاده بودم، این که به‌خاطر بنری که زدم باشه فهمیدنش سخت نبود. علیرضا از پشت شیشه متوجه‌ی من شد و فقط با خط و نشون نگاهم کرد.

چندثانیه همین‌جوری نگاهش می‌کردم که اشاره به در پشتی کرد، سریع از میون اون همه آدم رد شدم و به در رسیدم و وارد شدم، یه اتاق کوچیک که فقط بوی گند کله پزیده می‌اومد؛ با صدای علیرضا اون هم دقیق پشت سرم به ضرب به سمتش برگشتم. دست به کمر نگاهم کرد.

من هم با لبخند دندون‌نمایی بهش زل زدم، تازه نگاهم به دستش افتاد.

- دَبه هست؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- آره دبه هست.

- توش چیه؟

- شیره.

بزرگترین انجمن نویسندگی در روبیکا @anjman-D1

با چشم‌های گرد نگاهش کردم و با صدای بلندتری گفتم:

- شیره‌ی چی؟

خیلی عادی بدون این که ذره‌ای شوخی توی کلامش باشه گفت:

- شیره‌ی یونجه، به مامانم گفتم از ولایت واست آورده.

قشنگ زد با خاک یکسانم کرد؛ اما حق داشت در برابر کاری که کرده بودم واقعا این یه چیز کاملا ناچیز بود.

منتظر یه داد بودم یا مثلا یه سیلی به‌خاطر این کاری که کرده بودم اما یهویی دبه رو روی زمین گذاشت و گفت:

- می‌دونی، من خیلی وقته می‌شناسمت! درست از وقتی که کلاس یازدهم بودی.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم، منظورش چی بود؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- همیشه می‌ترسیدم اگر بهت بگم کجا کار می‌کنم چی می‌شه؟ ولی وقتی اومدم خواستگاریت و تو حتی بدون این که بدونی کی هستم و چی هستم من رو رد کردی و اجازه ندادی بیام و خودم رو معرفی کنم.

الان یادم می‌اومد و دوست نداشتم مطمئن بشم این همون علیرضا هست! دوست نداشتم بدونم این علیرضاییه که کل دوران نوجوونی من به‌خاطرش با خوشی تموم شدن!

دوست نداشتم به یاد بیارم که تا ساعت‌های سه یا چهار نصفِ شب بهم پیام می‌دادیم و بدون ذره‌ای خستگی تا صبح پا به پای هم بودیم.

دوست نداشتم به یاد بیارم... اما همه‌ی این‌ها حقیقت بودن و الان علیرضایی روبه‌روی من بود که دوسال بدون این که قیافش رو ببینم عاشقانه باهاش چت

بزرگترین انجمن نویسندگی در روبیکا @anjman-D1

می‌کردم و دلم رو بهش باخته بودم، پسری که یهویی بلاکم کرد و روز بعدش خبر رسید خواستگار داری! نمی‌تونستم باور کنم اون خواستگار علیرضا بوده؛ با چشم‌های اشک‌آلود نگاهش می‌کردم و اون با لبخند تلخی تموم صورتم رو درنظر داشت.

با چشم‌های اشکی و صدایی پر از بغض گفتم:

- دروغ می‌گی!

دستش رو طرف صورتم دراز کرد، یه طرف موهام رو توی دستش گرفت و به آرومی گفت:

- دوست داری تموم پیام‌هامون رو نشونت بدم؟ دوست داری شب‌بخیرهایی که با عشق و صبح‌بخیرهایی که با ذوق بهم می‌گفتیم رو ببینی؟

قطره‌های اشک یکی پس از دیگری روی صورتم می‌ریختن، تندتند سرم رو تکون دادم و با صدای تحلیل رفته‌ای گفتم:

- نه-نه نمی‌خوام، نمی‌خوام ببینم!

دست‌هاش رو به علامت «تسلیم» بالا گرفت و گفت:

- خیلی خب، آروم باش!

چندتا نفس صدادار کشیدم، پشت دستم رو زیر چشم‌هام کشیدم و به تموم اجزای صورتش زل زدم.

چرا هیچ‌وقت نخواستیم همدیگه رو ببینیم؟ از اول هم قول ازدواج بهم داده بودیم.

ذهن و فکرم توی روزی بود که وارد اون گپ شدم، اولین‌نفر علیرضا بود که از اخلاق و طرز چت کردنم خوشش اومد و دو روز نگذشته بود که اومد پی‌وی،

بزرگترین انجمن نویسندگی در روبیکا @anjman-D1

اولش فقط دوستانه بود تا این که هردومون به هم وابسته شدیم به قدری که اگر یک ساعت از هم بی‌خبر بودیم شاید نزدیک صدتا پیام می‌دادیم، هیچ‌وقت از هم عکس نخواستیم و علیرضا همیشه می‌گفت اول و آخرش مال خودمی و نیازی به عکس نیست و منی که توی عشقش غرق بودم و هرچی می‌گفت با ذوق اسکرین‌شات می‌گرفتم تا رسید به روزی که بلاکم کرد، بدون هیچ خداحافظی! و الان روبه‌روم وایستاده و با چشم‌های منتظر نگاهم می‌کنه.

لبخند تلخی زدم و فقط یه کلمه از دهنم خارج شد.

- چرا؟

شاید برای اون هم جواب دادن به این سوال سخت بود اما با هر بدبختی که بود روی صندلی گوشه اتاقک نشست و گفت:

- فکر می‌کردم حداقل اجازه بدی خواستگارت بیاد و ببنیش نه این که ندیده و نشناخته فقط به‌خاطر شغلش ردش کنی!

لب پایینیم رو دندون گرفتم، واقعا بهش حق می‌دادم که همچین حرفی بزنه؛ ولی اون‌قدر اون موقع عاشق یه پسری که هیچ‌وقت ندیده بودمش شده بودم که هیچ‌وقت به پسر دیگه‌ای فکر نمی‌کردم.

***

روزها می‌گذشتن و هرروز من و علیرضا بیشتر از قبل عاشق هم می‌شدیم!

سرکار نمی‌رفتم؛ یعنی فکر کنم لازم بود یکم با علیرضا وقت بگذرونم و خوش باشیم گرچه علیرضا هم همین فکر رو می‌کرد و از نظر اون ما بعد از یک‌سال نیاز داشتیم تا یه سری چیزها رو واسه همدیگه روشن کنیم تا توی این مدتی که با هم هستیم به مشکل بر نخوریم و این به‌نظرم بهترین فکری بود که هردو داشتیم.

بزرگترین انجمن نویسندگی در روبیکا @anjman-D1

رفت و آمدهای من و علیرضا اونقدر زیاد شد که دیگه برای این که خسته نشیم واسمون مهم نبود توی محله ما رو می‌بینن و همین باعث شد کل محل به ریش نداشته‌ی من بخندن که پارسال ردش کردم و حالا مثل جوجه اردک زشت پشت سرش بودم و هیچ‌کس خبر نداشت این عشق، این وابستگی، همه و همه از یه جا سر چشمه می‌گیره اون هم شناخت قبلی ما از هم بود.

[شش ماه بعد]

شاید این یه داستان کوتاه از یه بخش کوچیک از زندگی من باشه! یا مثلا ام... چجوری بگم؟ داستانی باشه که سال‌ها بعد برای فرزندم تعریف کنم؛ مثلا از اتفاقی که توی این شش‌ماه افتاد، من و باباش که توی این شش‌ماه درست مثل سگ و گربه مدام به جون هم افتاده بودیم؛ شش‌ماهی که خیلی چیزها رو عوض کرد، عشقی که داشتیم زیادتر شد و یا مثلاً باعث شد برای اولین‌بار با علیرضا کلپچ بزنیم و این آخری یکی از گندترین لحظه‌های زندگی من بود مخصوصا موقعی که مجبورم کرد زبون گوسفند بخورم و تصور کنم با این زبون اون همه علف خورده حتی الان هم فکر کردن بهش چندش بود و این شش‌ماه فهمیده بودم شب قبل خواستگاری دلیل بلاک کردن من فقط و فقط همون غافلگیری بوده با این که دلیلش هیچ‌وقت قانعم نکرد اما عشق بود! با صدای علیرضا از فکر و خیال بیرون اومدم و با تعجب به کوچه‌ای نگاه کردم که ناشناس بود.

- علیرضا باز می‌خوای چیکار کنی؟

خنده‌ی پر از شیطنتی کرد و روی بدنم خم شد، در ماشین رو باز کرد و گفت:

- پیاده شو!

خدا-خدا می‌کردم باز نخواد کرم بریزه.

بزرگترین انجمن نویسندگی در روبیکا @anjman-D1

طبق دستورش از ماشین پیاده شدم و کناری وایستادم، در ماشین رو قفل کرد و پشت سرم وایستاد تا اومدم به سمتش برگردم چشم‌هام بسته شد؛ با تعجب صداش زدم اما اون گفت:

- هیس... هیچی نگو فقط برو جلو!

قلبم تند-تند می‌زد، دل توی دلم نبود که بدونم سوپرایزش چیه! در یه جایی رو باز کرد که فقط صداش رو شنیدم و بعد دستش رو پشت کمرم گذاشت و به جلو هدایتم کرد، با فهمیدن بوی کله‌پاچه قیافم توی هم رفت.

گره‌ی پشت سرم رو باز کرد و با افتادن پارچه و دیدن مکانی که توش هستیم اول با بهت و بعد جیغ بلندی کشیدم.

- غضنفر کله‌فروش وای به حالت! یعنی وای به حالت فقط یه جا گم و گور شو وگرنه امشب قاتل می‌شم!

به میز دونفره‌ای که یه ظرف کله‌پاچه روی اون و روی زمین پر از بادکنک‌های سفید بود، میز هم با شمع‌های بلندی تزئین شده بود زل زدم. صدای خنده‌ی علیرضا رو که از پشت سرم شنیدم به سمتش چرخیدم اما با دیدن حالتش با دهن باز نگاهش کردم، روی زانوهاش نشسته بود و یه جعبه حلقه روبه‌روم باز گذاشته بود، با تعجب صداش زدم اما اون با لبخند عمیقی به چشم‌هام زل زد و گفت:

- با من ازدواج می‌کنی؟

خندم گرفته بود، توی کله‌پزی و خواستگاری؟ دور از فکر بود اما قشنگ، از اخلاقش خوشم می‌اومد فقط می‌خواست بفهمونه شغلش همینه و هیچ‌وقت تغییر نمی‌کنه؛ با ذوق خم شدم و دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم و با صدای پر از ذوق گفتم:

بزرگترین انجمن نویسندگی در روبیکا @anjman-D1

- با تو خوردن کله‌پاچه هم حال می‌ده، فقط تو!

«پایان»

تاریخ: نهِ دوازده هزاروچهارصدویک

ساعت: نوزده

Http://D1.blogfa.com - انجمن دی وان @anjman_D1



@anjman_romman


نام نویسنده: ماهی.ر
گرافیست: ونوس عبادی
منتقد: زینب بالاگر
تحلیل: سحر غانمی
ویراستار: زهرا.اف.زد
ناظر ویراستار: نازنین محمدی
رصد: مبینا امرائی
پی‌دی‌اف زن: زهرا نجفی
غضنفر کله فروش
Ghazanfare Kalle Forosh
@anjman_D1
D1 http://Di1.blogfa.com